

اصل داستان

(منبع کتاب برکات حضرت ولی عصر علیه السلام حکایات العبقری الحسان صفحه ۱۲۲)

نائب معمر بن شمس در روستای برس نزدیک حله ، به نام « ابن الخطیب » که مسئول جمع آوری غلات آنجا بود غلامی داشت به نام عثمان که فردی پیرو مذهب خلفا بود. ابن الخطیب که از اهل ایمان و شیعه بود دائما با غلامش عثمان بر سر دین بحث و مجادله داشت. تا اینکه روزی نزد مقام ابراهیم علیه السلام در برس ، در حالیکه عده ای از رعیت و عوام هم در آنجا حضور داشتند ابن الخطیب به عثمان گفت: الان حق را واضح و آشکار می نمایم . من در کف دست خود نام آنهایی را که دوست دارم می نویسم (علی و حسن و حسین علیهم السلام) و تو هم نام آنهایی را که دوست داری بنویس آنگاه دستهای نوشته شده مان را باهم می بندیم و در آتش می کنیم دست هر که سوخت بر باطل است و هر که سالم ماند بر حق است . عثمان نمی پذیرد و مادرش که آنجا حضور داشته با ناسزا گفتن و لعن و نفرین مردم و شیعیان از پسرش دفاع می کند که در این اثنا چشمش نابینا می شود. اطبای بسیاری برای او آوردند اما از دست کسی کاری ساخته نبود. در این میان زنان مؤمنه ای که او را می شناختند به او گفتند که آن کسی که ترا کور کرد حضرت صاحب الامر علیه السلام بود اگر شیعه شوی و دوستی او را اختیار کنی و از دشمنان او بیزاری جویی ما ضامن می شویم که حق تعالی به برکت آن حضرت ترا شفا عنایت فرماید و گرنه از این بلا برای تو راه خلاصی وجود ندارد .

آن زن به این امر راضی شد و شب جمعه به همراه عده ای از زنان به مقام حضرت صاحب الامر در حله رفتند و ام عثمان داخل مقام شد و زنان در کناری خوابیدند. مدتی بعد ام عثمان با چشمهای بینا از مقام خارج شد و به نزد زنان آمد در حالیکه آنها را تشخیص می داد و رنگ لباسهای آنها را هم می گفت. از او کیفیت امر را جويا شدند در جواب گفت: وقتی شما مرا داخل مقام نمودید و از آنجا بیرون آمدید دیدم دستی بر دست من خورد و شخصی به من گفت: بیرون برو که خدای تعالی ترا شفا عنایت کرده است و از برکت این دست کوری من رفع شد و مقام را دیدم که پر از نور شده بود. مردی را در آنجا دیدم گفتم: کیستی؟

گفت : من «محمد بن الحسن (علیهما السلام)» هستم . و از نظرم غایب گردید.

به واسطه همین واقعه هم پسرش و هم قبیله او شیعه شدند.

متن نمایشنامه

افکت	نور	صحنه اول
		<p>مکان: خارج شهر برس. زمان: گذشته. افکت همهمه مردم پخش می شود. بعد از لحظاتی ام عثمان در حالی که نور کم کم روشن می شود با عصبانیت وارد صحنه می شود.</p>
		<p>ام عثمان خدا لعنتت کند ابن الخطیب. خدا ترا و همه کسانی را که کور کورانه از تو تبعیت می کنند بکشد. الهی به حق صحابه معظم سرت به سنگ بخورد الهی به زمین گرم ...</p>
		<p>ام هانی (در حالی که با شتاب وارد صحنه می شود و کمی هیجان زده به نظر می آید) ام عثمان! ام عثمان! ... چه خبرت است چرا به زمین و زمان لعنت می فرستی. استغفار کن. معصیت دارد به خدا. تف سر بالا است که به خودت بر می گردد.</p>
		<p>ام عثمان از کی تا حالا حق گوئی و نفرین دشمنان خدا تف سر بالا شده. من کجا به زمین و زمان بد گفته ام. من فقط این از خدا بی خبران کافر را لعنت می کنم، که چون بختک بر سر راه خداجویان و حق پرستان ظاهر شده اند و به نیرنگ و شعبده می خواهند دین و اعتقاد آنها را به یغما ببرند. لا اله الا الله، پناه می برم به خدا از این دشمنان دین ...</p>
		<p>ام هانی استغفرالله. از دست زبان تو ام عثمان. خجالت نمی کشی به بندگان خدا تهمت می زنی.</p>
		<p>ام رحمان (با ناراحتی وارد صحنه می شود) چه می گوئی ام عثمان! فریادت تمام حله را بر داشته است. لحظه ای زبان به دهان بگیر. اصلا متوجه هستی که چه می گوئی؟</p>
		<p>ام عثمان خوب هم می فهمم به مردیکه نعثلی نفرین می فرستم که ان</p>

	<p>شاءالله چشمش هم مانند دلش کور شود تا مردمان از شر او و امثالش راحت شوند . حیا نمی کند. از خدا نمی ترسد که ائمه کفر و ضلالت را، به جای امامان نور و هدایت بین مردم تبلیغ می کند. حقانیت و نورانیت ابوبکر صدیق و سید ما عمر را انکار می کند؟ (رو به سمتی که از آنجا وارد صحنه شدند) از خدا بترس مرد ! از صحابه بزرگوار رسول خدا شرم کن.</p>	
	<p>(در مدتی که ام هانی و ام رحمان سخن می گویند ام عثمان همچنان زیر لبی مشغول بد و بیراه گفتن است)</p>	
ام رحمان	<p>بی خود شلوغش کرده ای. مگر آن بنده خدا حرف بدی زد. خوب اگر حق با پسرت بود باید پیشنهاد او را عمل می کرد تا معلوم شود حق با کیست .</p>	
ام هانی	<p>ام رحمان درست می گوید. همانجا هم همه به عثمان ,پسرت , گفتند که اگر این همه مطمئن است که حق با ابوبکر و عمر و عثمان است, به پیشنهاد ابن الخطیب, که مردی متقی و پارسا است, عمل نماید.</p>	
ام رحمان	<p>بله نام آنها را کف دستش می نوشت و با ابن الخطیب که نام علی و حسن و حسین (علیهم السلام) را کف دستش نوشته بود , دستانشان را در آتش می کردند تا حق از باطل روشن شود.</p>	
ام هانی	<p>مگر با او قرار نگذاشته بود دست هر که سالم بماند نشان دهنده حقانیت اعتقادش باشد.</p>	
ام رحمان	<p>حال کجای این سخن ایراد داشته که ترا اینگونه از جا بدر برده و عنان اختیار از کفت ربوده, الله اعلم .</p>	
ام هانی	<p>مگر آنکه بگوئیم تو از رو شدن دست خود و پسرت هراسان بودی و هر دو شما از باطل بودن عقیده تان با اطلاع بودید, که حاضر نشدید زیر بار این قضیه بروید . (در حینی که ام هانی این سخنان را می گوید کم کم توجه ام عثمان که لحظه به لحظه با این سخنان بیشتر</p>	

		خشمگین می شود به او جلب می شود)	
		چون می دانستید ابو بکر و عمر را که به حق و جانشین رسول الله صلی الله علیه و آله می دانید، فاصله ای از زمین تا ستاره ثریا با حق و وصایت دارند .	ام رحمان
		خاموش ! کافران بدبخت شما هم چون آن نَعَثَل، گمراه هستید. چشم دل شما هم کور شده و بر دلهایتان مهر خورده. الهی روز خوش نبینید الهی چشم ظاهر شما هم چون چشم باطنتان کور شود، الهی... الهی (آنقدر ناسزا گفته که دیگر نمی داند چه بگوید)	ام عثمان
		همچنان که ام عثمان می خواهد ناسزای جدیدی پیدا کند و بگوید ناگهان حس می کند که جایی را نمی بیند با سر گشتگی به اطراف نگاه می کند و دستهایش را برای پیدا کردن موقعیتش به اطراف حرکت می دهد.	
		چرا همه جا تاریک شد. چه ظلمتی، جلوی پایم را هم نمی بینم.	ام عثمان
		انگار هر چه ما می گوئیم نمی شنود یک گوشش در است و دیگری دروازه.	ام رحمان
		خدا هدایتش کند نه منطق در او اثر دارد نه با ملایمت و نرمش به راه می آید .	ام هانی
		ام هانی ! ام رحمان ! کسوف شده شما کجا هستید چرا همه جا تاریک است. تا کنون چنین ظلمتی ندیده بودم. عین قبر تاریک شده . ام هانی ! کجایی ؟ شما هم چیزی نمی بینید.	ام عثمان
		ام رحمان و ام هانی تازه متوجه ام عثمان شده اند و با تعجب به او نگاه می کنند و به یکدیگر می نگرند.	
		آنقدر حرفهای پرت و پلا و بیراه گفته که عقلش هم آشفته شده است. چه می گویی زن کدام ظلمت، کدام کسوف؟	ام رحمان

		نکند ضعف کرده ای و چشمهایت سیاهی می رود چند لحظه ای بنشین .	ام هانی
		هر دو به سمت او می روند و دستش را می گیرند .	
		آه شما اینجا هستید. ام هانی بگو چه شده چرا همه جا تاریک شده شما هم جایی را نمی بینید ؟	ام عثمان
		نه ما همه جا را می بینیم و خبری از تاریکی و ظلمت نیست. همه جا روشن است و خورشید وسط آسمان.	ام هانی
		(در حالی که بیقرار شده) یعنی چه؟ من خورشیدی نمی بینم. نور...ن نوری در کار نیست.	ام عثمان
		(با تمسخر) احتمالا چشمت به باطنت افتاده و ظلمت درونت ترا به وحشت انداخته .	ام رحمان
		من جایی را نمی بینم. ام هانی کمکم کن . بین چه بلائی بر سر چشمانم آمده .	ام عثمان
		چشمهایت سالم هستند. ام رحمان به نظرت این چشمها مشکلی دارند ؟	ام هانی
		(با تمسخر) در چشمها که خیر. اما در باطنش چرا .	ام رحمان
		اکنون وقت گوشه و کنایه زدن نیست. این بنده خدا به گمانم ناگهان نابینا شده باید او را به خانه اش ببریم تا طبیبی به بالینش بیاید .	ام هانی
		ای خدا چشمم! چه بلائی بر سرم آمده هیچ چیز نمی بینم. ای خدا ...	ام عثمان
		آرام باش به خانه می رویم ان شاء الله درست می شود. بیا... بیا	ام هانی
		(در حال خروج از صحنه نور خاموش می شود. نور بر روی گروه سرود روشن می شود و گروه سرودشان را می خوانند)	
		صحنه دوم	
		مکان: خوابگاه دانشجوئی. زمان: حال. نور صحنه روشن می شود.	

		هانیه و روناک در اتاقشان نشسته اند و مشغول کارهای خود هستند که هستی به سرعت وارد اتاق می شود.
هستی		سلام بچه ها. (هانیه و روناک به سمت او بر می گردند) آه نفسم گرفت.
هانیه		سلام. چه خبرته مگه دنبالت کردن.
روناک		نکنه تو قرعه کشی بانک بنز بردی که اینقدر هولی.
هستی		ای بابا تو هم که دلت خوشِ ها. اما یک خبر خیلی هیجان انگیز براتون دارم. نمایش! قراره به مناسبت نیمه شعبان یک نمایش توی دانشگاه الزهراء اجرا بشه. عالیه مگه نه. تازه از اون بهتر اینه که کارگردانش دوستمه و چون کارهای قبلی من و روناک را دیده و از طرفی تا روز اجرا فرصت کمی مونده ازم خواست تا با روناک هم صحبت کنم توش بازی کنیم. البته یک بازیگر کم داره بهش گفتم براش یک فکری می کنم اگه هانیه تو هم دوست داشته باشی ازت تست می گیریم.
روناک		نیمه شعبان دیگه چیه ؟
هانیه		منظورش روز ولادت منجی است .
روناک		بابا جمعش کنین این خرافات دیگه چیه! منجی یعنی چی ؟... دور ما را خط بکش , نیستیم .
هانیه		روناک باز هم که عجله کردی؟ همیشه بهت گفتم اول ببین قضیه چیه بعد در موردش قضاوت کن.
هستی		غصه نخور نقشی که برات در نظر گرفتم مال خودت است . اتفاقا نقش هانیه هم, اگه قبول بشه, بهش می خوره. اصلا بابا خودتونین فقط چند سال مسنتر. مستند هم هست یعنی قبلا واقعا اتفاق افتاده .
روناک		گفته باشم رو من حساب نکن .
هستی		از تو دیگه انتظار نداشتم . کو پس اون همه عشق بازیگری و شم هنری. این یک کار هنریه به اعتقاد و این حرفها کاری نداره.

		چطور به اعتقاد ربط نداره مگر به مناسبت نیمه شعبان نیست . این جور کارها هرچند که جنبه و ارزش هنری هم دارند اما بر مبنای واقعیات و بر پایه اصول اعتقادات بنا شده اند. مگه خودت نگفتی که داستانش واقعیه؟	هانیه
		من به این استدلالهای تو کاری ندارم این را هم گفتم که روناک راضی بشه .	هستی
		هانیه هر چند که من برای حرف تو ارزش زیادی قائلم اما نمی تونم به این راحتی از اعتقاد خودم برای چیزی که هیچ استنادی نداره و کاملا با مذهب من متفاوت، بگذرم.	روناک
		روناک عزیزم ای کاش لااقل تو از مبانی مذهب خودت خبر داشتی.	هانیه
		منظورت چیه؟	روناک
		عزیز من منجی ای که ازش صحبت می کنیم همون مهدی موعود و اگر تو بجای زود قضاوت کردن و سریع رد کردن کمی فکر کرده بودی و یا پیش از آن مطالعه داشتی...	هانیه
		خوب حالا مهدی یا هر کس دیگه چه ربطی به عجول بودن من داره ؟	روناک
		در کتب شما یعنی اهل تسنن مثل کتب حدیثی ما، روایات بسیاری در مورد مهدی اومده که ایشان از اهل بیت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستند و نامشان نام رسول خدا است و زمین را از عدل و داد پر می کنند همانطوریکه از ظلم و جور پر شده باشد. آنقدر این روایات زیاده که تمام علمای اهل سنت به صحت این اعتقاد فتوا داده اند حتی متعصب ترین آنها.	هانیه
		(با تعجب) راست میگي؟	روناک
		تا حالا مگه از خودم حرفی زده بودم.	هانیه
		نه بابا این یکی را دیگه راست میگي. هر وقت راجع به هر چی بحث کردی اینقدر سند و مدرک آوردی که همه را ساکت کردی. اما واقعا خیلی چیز باحالی را گفتی من نمی دانستم که	هستی

		سنی ها هم امام مهدی را می شناسند.	
هانیه		تازه نکته جالب در همین است که بسیاری از آنها اعتقاد دارند که ایشان از فرزندان فاطمه (سلام الله علیها) هستند.	
روناک		(در حالی که هم تعجب کرده و هم کمی گیج و شرمنده شده) خوب من تا حالا ... یعنی اصلا بابا این حرفها را ولش کن من عاشق بازیگریم برای همین هم ... یعنی ... راستی هستی گفتی تمرین کی شروع میشه؟	
		نور صحنه خاموش می شود و بازیگرها خارج می شوند و نور بر روی گروه سرود روشن می شود و گروه سرودشان را می خوانند.	
			صحنه سوم
			ام عثمان در صحنه نشست است و با خود سخن می گوید.
ام عثمان		ای خدا این چه درد بی درمانی بود. چرا این بلا را بر سر من آوردی... از این درد و مرض بدتر هم نیش و کنایه های مردم است. مثل گاو پیشانی سفید شده ام. هر جا می روم پچ پچ و نیشخند مردم آزارم می دهد. می گویند این همان است که خدا چشمش را کور کرد تا عبرت همگان گردد. آن صفورای گیس بریده را بگو که می گفت بهتر بود زبانش از کار بیفتد تا از تیزی آن خلاص شویم. .. (روبه آسمان) حالا من یک حرفی زدم، ناراحت بودم می خواستم از پسر طرفداری کنم، ای خدا! تو چرا این بلا را بر سر من آوردی؟! ... خدا لعنتت کند عثمان، پسرک کم خرد، آخر تو چرا با این مردم سر به سر گذاشتی تو به مذهب بودی آنها به مذهبشان. به تو چه مربوط بود که با آن ابن الخطیب ... لاله الا الله ... آخر چرا آنقدر بحث و جدل کردی که او آن پیشنهاد خطر ناک را به تو بدهد. یکی نبود بگوید حالا که اینقدر پر روئی کردی تا آخرش هم می ایستادی و دستت را در آتش می کردی دنیا که به آخر نمی رسید... اما نه اگر دستش می سوخت چه؟ ... از ابن الخطیب در عجبم که	

		آنقدر به خودش مطمئن بود وچنین شرطی کرد ... هِی هِی اصلا هر چه می کشم از این زبان سرخ می کشم. ای کاش لال شده بودم و کلامی نمی گفتم. هِی هِی ...	
		ام هانی وارد می شود در حالی که کاسه ای در دستش است. ام عثمان که متوجه ورود کسی شده خاموش می شود و سعی می کند بفهمد چه کسی وارد شده است.)	
	ام هانی	(به سمت ام عثمان می آید) بگذار تا ضماد چشمت را عوض کنم می گویند...	
	ام عثمان	ام هانی تو هستی. خوب, چه شد طبیب چه گفت؟ گفته بودند بهتر از او طبیبی در حله و اطراف آن یافت نمی شود. چه چاره ای برای درد من اندیشیده؟	
	ام هانی	(در حالی که سعی می کند به او نگاه نکند و بحث را منحرف نماید) ام عثمان توکل بر خدا کن. خدا بزرگ است ان شاء الله ...	
	ام عثمان	(در حالی که مأیوس شده است) باید می دانستم. وقتی تمام اطبائی که بر بالینم آمدند نظر دادند که درد من بی علاج است ...نه, از کسی کاری بر نمی آید .	
	ام هانی	(دست بر شانه ام عثمان می گذارد) مأیوس نشو , خدا گر زحمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری	
		ام رحمان با کاسه ای آتش وارد می شود. ام عثمان مغموم و ناراحت در حال خودش است.	
	ام هانی	چقدر طول کشید ام رحمان . مگر چه کارت داشتند ؟	
	ام رحمان	حُسنیه مادر عبد الله برای نذرش آتش پخته بود فرستاد دنبالم تا برای ام عثمان هم کمی بیاورم.	
		ام رحمان آتش را در کنار ام عثمان می گذارد.	
	ام رحمان	(در حالی که می نشیند) تا آتش را در کاسه بریزد مدتی	

		<p>آنجا معطل شدم. ماجرای ام عثمان ورد زبان همه بود. صفیه خواهر حُسنیه می گفت خدا چشم ام عثمان را کور کرده است چون به حضرات معصومین علیهم السلام توهین نموده. خود حُسنیه هم می گفت که ام عثمان باید توبه کند و بداند که به خاطر اعتقادات منکر و سخنان زشتش به این روز افتاده است.</p>	
	ام عثمان	<p>می دانم مردم چه می گویند اما من نمی توانم به این راحتی اعتقاد را کنار بگذارم و چیزی را باور کنم که به حقانیت آن اطمینان ندارم.</p>	
	ام هانی	<p>آیا به حقانیت آنچه اکنون باور داری، اطمینان داری؟</p>	
	ام عثمان	<p>این اعتقادات با گوشت و خون من آمیخته است چطور می شود به آنها شک کنم؟</p>	
	ام رحمان	<p>اگر شک نداشتی دستت را در آتش می کردی، یا پسرت که اعتقاداتش را از تو آموخته است این کار را می کرد با همان یقین که ابن الخطیب آماده بود این کار را بکند.</p>	
	ام عثمان	<p>من نمی توانم استدلالات شما را ... یعنی... اصلا ام هانی! تو در مورد مسائل زیادی پیش از این واقعه برای من سخن گفته ای اما بعضی از اعتقادات شما برای من باور کردنی نیست، مثلا امام غایب شما. بر فرض که تمام سخنان شما را بپذیرم اما فلسفه امام غایب را نمی فهمم.</p>	
	ام هانی	<p>دیگر کار از استدلال و دلیل و منطق گذشته است. تو که تمام راهها را رفته ای. هیچ طبیب و داروئی نبوده که امتحان نکرده باشی، حالا بیا به همین امام غائب که فکر می کنی فایده ای ندارد توسل کن و از او بخواه که ترا شفا دهد.</p>	
	ام رحمان	<p>حرف خوبی می زند اتفاقا در خانه حُسنیه صحبت از این بود که افراد زیادی نزد مقام حضرت صاحب الامر در حله شفا گرفته اند و به حاجات خود رسیده اند اگر تو هم ...</p>	
	ام هانی	<p>راست می گوید آنجا بهترین جاست. اگر شب جمعه هم برویم که روز مخصوص امام عصر (علیه السلام) است و هنگام</p>	

		مناجات و استجابات دعا ست، خیلی بهتر است.	
	ام عثمان	چه بگویم برای من که دیگر فرقی نمی کند. به هر کس و هر چیزی متوسل شدم از امام شما هم کمک می خواهم. (ام هانی و ام رحمان مشغول صحبت کردن می شوند) خدایا با آنکه امید چندانی ندارم اما عصر جمعه با اینها می روم تا به امامشان متوسل شوم... نمی دانم شاید گره از کارم بگشاید و شاید هم ... اما تو می دانی که چاره ای برایم نمانده. خدایا تو می دانی که کوری و بی آبرویی بد دردی است. (با بغض در گلو) خدایا این تنها امید من است نا امیدم نکن...	
		نور صحنه خاموش می شود. نور بر روی گروه سرود روشن می شود و گروه سرودشان را می خوانند.	
			صحنه چهارم
		روناک سر در گریبان و متفکر لبه سن نشسته است و متنی هم همراه اوست که گه گاهی به آن نگاه می کند. هانیه وارد صحنه می شود و متوجه روناک می گردد .	
	هانیه	کجائی بابا لنگِ ظهره. بچه ها صبحانه درست کردن الآن تمام می شه.	
		هانیه به سمت گوشه ای از صحنه می رود تا دفترش را بر دارد. روناک به او توجه چندانی ندارد.	
	هانیه	خانوم خوابگاه با خونه فرق داره. تا حضرت عالی تفکر می کنید همه چیز تموم شده... بینم داری چکار می کنی (به روناک نزدیک می شود) متن نمایشنامه را می خوانی ؟	
	روناک	داستان جالبیه . هستی گفته بود که مستنده ؟	
	هانیه	آره اتفاقا من داستانش را تو یک کتاب قدیمی به نام العبقری الحسان خوانده ام. آخرش را می دونی؟ این قصه منجر به شیعه شدن عده زیادی از سنی ها شده.	
	روناک	می دونی هانیه من از همان روز اولی که همدیگر را توی همین	

		<p>اتاق خوابگاه دیدیم و بینمون جارو جنجال به راه افتاد یک حس عجیبی نسبت به تو پیدا کردم... انگار که با بقیه فرق داشتی. با این که من بیخودی سر نصب یک پوستر به تو گیر داده بودم و فقط می خواستم ترا مغلوب کنم، اما تو خیلی آرام بودی. وقتی هم گرد و خاک من خوابید به من شربت تعارف کردی و به همین راحتی هم تو دل من جا کردی. برای همین همیشه بهت اعتماد کردم و می دانستم که حرف بی خود نمی زنی و همین هم باعث شده که دوستت داشته باشم و هم اتاقی ات باقی بمانم.</p>	
هانیه		<p>(در حالی که کنار او می نشیند و دستش را دور گردن او می اندازد) این فقط برای این بود که فهمیدم پشت تمام این های و هویت یک قلب پاک و مهربونه. به قول معروف: از آن نترس که های و هوی دارد...</p>	
روناک		<p>(در حالی که به او لبخند می زند) بخاطر همین اخلاقت که دوست دارم چیز هائی را که با هیچ کس دیگه در میان نمی گذارم با تو درمیان بگذارم. راستش بیشتر بخاطر تو هم بود که قبول کردم تو نمایش بازی کنم. با اینکه بعضی چیز هاش برام نا مفهومه.</p>	
هانیه		<p>خیلی چیزها هستند که ما ازشون سر در نمیاریم و خوب نمی فهمیم اما معمولاً این نفهمیدن ما باعث میشه که به دنبالشون بریم تا ازشون سر در بیاریم. مثل بچه ها که وقتی به دنیا میان، چیزی از دنیا نمی دونن اما آنقدر کنجکاو می کنن تا دنیا را بشناسن. به همه چیز دست می زنن به همه جا سرک می کشن. آدمهای موفق هم کسانی می شن که این روحیه کنجکاو را همیشه در خودشون دارن و به دنبال جواب تمام سؤالهاشون می رن.</p>	
روناک		<p>ای کاش بتونم جواب سؤالهام رو پیدا کنم و بفهمم.</p>	
		<p>(نور صحنه خاموش می شود. نور بر روی گروه سرود روشن می شود)</p>	

		و گروه سرودشان را می خوانند)
		صحنه پنجم
		گوشه ای از صحنه نور سفیدی روشن است. ام عثمان که به کمک ام هانی و ام رحمان راه را تشخیص می دهد وارد صحنه می شود .
	ام رحمان	این هم مقام صاحب الامر (علیه السلام). ام عثمان دیگر رسیدیم.
	ام هانی	ما ترا مقابل مقام می گذاریم خودمان هم بیرون اینجا استراحت می کنیم.
	ام عثمان	این آخرین امید من است اگر که ...
	ام هانی	شاید تو هنوز باور نداشته باشی که تنها جایی که می توانی به شفای امید داشته باشی همین جاست. اما ما ترا با اعتقاد کامل از شفا گرفتنت به اینجا آورده ایم.
	ام رحمان	بیا، بیا همین جا بنشین. کسی که باید او را صدا کنی و به او توسل نمائی « مهدی (علیه السلام)» خوانده می شود.
	ام هانی	او را « ابا صالح» هم می خوانند. درماندگان و بیچارگان نیز او را با « یا فارس الحجاز » خطاب می کنند. در شرق و غرب عالم بیچاره ای نیست که او را بخواند و نام او را بر زبان جاری سازد مگر آنکه ندای او را جواب می دهد. او امام زمان ما و حجه خدا بر روی زمین است.
	ام عثمان	چه بیچاره ای بیچاره تر از من؟ چه دردمندی دردمند تر از من؟ نمی دانم که آیا به امام شما امیدی هست یا نه؟ نمی دانم که اگر او، همانگونه است که شما می گوئید، آیا به چون منی که تا کنون به او اعتقاد نداشته است هم عنایتی می نماید یا نه؟
	ام رحمان	تو تا کنون چیزی از محبت اهل بیت پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) شنیده ای؟
	ام هانی	این حرفها را رها کن. ما ترا اشتباه نیاورده ایم. به زودی اگر در

		وجودت ذره ای نور باشد، خواهی فهمید.
		ام عثمان می نشیند و ام رحمان وام هانی گوشه دیگر صحنه می نشینند و کم کم دراز می کشند.
	ام عثمان	(سرش را به سمت آسمان می گیرد) نمی دانم چه باید بگویم اگر تو واقعا همانی که به من گفته اند می دانی من چه می خواهم و برای چه آمده ام. من با ناامیدی تمام بعد از آنکه هر طیبی مرا جواب کرد به جایی آمده ام که وصفش را زیاد شنیده ام اما خودم هنوز ... گفته اند تو پناه بیچاره گانی، یا بن الحسن من بیچاره ام. گفته اند شفای دردمندان بدست تو است، من دردمندی محتاج شفایم. گفته اند بیچارگان ترا یا فارس الحجاز خطاب می کنند ... یا فارس الحجاز یا فارس الحجاز یا مهدی ... (در حالی که این کلمات را تکرار می کند سرش را پائین می اندازد و می گیرد)
		نور سبزی بر قسمتی از صحنه می تابد . ام عثمان سرش را بلند می کند و انگار که حضور کسی را حس کرده باشد به اطراف نگاه می کند. ناگهان حس می کند که می تواند ببیند.
	ام عثمان	آه خدایا (به چشمهایش دست می کشد و به اطراف نگاه می کند و به سمت نور سبز خیره می شود . انگار که از دیدن شخصی متعجب شده است) آقا شما کیستید؟
		افکت پخش می شود: «من حجه بن الحسن هستم.» ام عثمان مات و مبهوت به نور سبز خیره می شود که محو می شود. لحظه ای به اطراف نگاه می کند و بعد لبه سن می نشیند و می گیرد . برای لحظاتی سکوت عمیقی صحنه را فرا می گیرد و بعد هستی کم کم از جایش بلند می شود و بدنبال او هانیه هم بلند می شود . هستی به سمت روناک که غمزده نشسته است می رود .
	هستی	حواست کجاست ؟ چرا بقیه دیالوگت را نگفتی ؟بابا پس فردا نمایشه هنوز یک دور کامل تمرین نکرده ایم.

		<p>(در حالی که حالش منقلب است) هانیه بگو چرا امام مهدی (علیه السلام) به اون زن سنی کمک کرد؟ مگه اون زن بهش توهین نکرده بود؟ مگه تا لحظه آخر هم نسبت به او در شک نبود؟</p>	روناک
		<p>خدای رحمان و رحیم برای بندگانش راههایی برای ارتباط با خودش قرار داده، که یکی از این راهها، امام رئوفیه که ریسمان متصل بین زمین و آسمان است . امام رئوفی که، هیچ سائلی دست خالی از نزدش خارج نمی شه، حتی اگه اونو تو اعتقاداتش قبول نداشته باشی. حتی اگر سنی یا مسیحی و یا کافر باشی، چون امام در رحمت خداست. رحمت پهناور و بیکران که محبت و رحمتش فراگیر تر همه است. وجود او پناهگاهی برای هر بی پناهی. آغوش امن خودش را برای هر بی چاره ای گشوده و هر که به او رو بیاره ایمنه. امام مثل پدری دلسوز. یک پدر دلسوز تمام فرزندان را، حتی آنهایی را که خطا کارن و یا از پیشش رفتن، دوست داره. و اگه روزی پیشش بیان و ازش کمک بخوان به اونها کمک می کنه. و آغوش پر مهر و محبتش همیشه بروی آنها باز است.</p> <p>از مشرق نگاه تو جاریست بوی عشق ای آفتاب عاطفه ! ای آبروی عشق تو انعکاس آبی صبح و صداقتی شفافتر ز آئینه رو بروی عشق فردا بهار می دمد از نغمه ات زلال فردا بهشت می وزد از چارسوی عشق موعود من که چشم به راهت نشسته ایم آواز می دهیم ترا با گلی عشق آئینه می شویم به تکثیر بامداد آئینه طلوع تو ای آرزوی عشق!</p>	هانیه
		<p>نور صحنه خاموش می شود . دعای آخر خوانده می شود.</p>	

منابع

کتاب العبقری الحسان صفحه ۱۲۲

کتاب اشتیاق اطلسیها صفحه ۹۱

شخصیتهای اصلی:

هانیه : دانشجوی الهیات , متین , با معلومات بالا

روناک : دانشجوی هنر, سنی

هستی : هم کلاسی روناک , نسبت به دین بی تفاوت

ام عثمان : (همان روناک است) میان سال , سنی , تند خو, دمدمی مزاج (همسرش از علمای سنی

بوده است)

ام هانی:همان هانیه است, شیعه , مهربان , با معلومات دینی بالا

ام رحمان: همان هستی است , شیعه , یک فرد عامی و معمولی